صلای فردوسی

بیژن ترقی

الا ای حکیم سخندان طوس! الا پیر آزاده!دهقان طوس! الا ای به کف خامه‏ات مشک ریز چو شمع عبیرت زبان مشک ریز سمند سخن تا فلک تاخته‏ درفش کیانی برافراخته‏ تو ای قصه‏پرداز هنگامه ساز که سازت نیفتد زهنگامه باز به پاداش عشق وطن خواهی‏ات‏ ندادند اگر مزد آگاهی‏ات‏ اگر روی از عهد خود تافتند چو سهرابت ار سینه بشکافتند اگر خرمن هستی‏ات سوختند چو روئین‏تنت دیدگان دوختند اگر هم‏چو بیژن به زندان چاه‏ در افتادی ای برتر از مهر و ماه‏ اگر از سر کاخت آویختند اگر بندت از بند بگسیختند اگر رستم برز و باروی تو نژند آمد و گشت نیروی تو اگر هم‏چو زالت ز تن زور شد سیه فام مویت چو کافور شد بپا خیز و فرّ و فروغت ببین فروزان چراغ نبوغت ببین‏ زسعی تو جان سخن تازه شد ز نظمت جهانی پرآوازه شد نه رنجور رنجی،که گنجور گنج‏ ازین گردش آبنوسی مرنج‏ اگر چشمت از غم به آب اندر است‏ نه چشم زمانه به خواب اندر است‏ ترا کی سخن رو به نابودی است‏ نه ایام را خوی محمودی است‏ همه ملک‏داران با زیب و فر نهادند بر سر ترا تاج زر تو رفتی و کاخ تو ویران نگشت‏ صلای تو پیچیده در کوه و دشت: «چو ایران نباشد تن من مباد» «بدین بوم و بر زنده یک تن مباد»